



### آغاز آشنائی شما با شهید هاشمی چگونه بود؟

قبل از رفتن به جبهه (پیش از سال ۵۸) از طرف سپاه به کردستان رفتم. آن زمان کردها خواستار این بودند که سپاه باید به سلاح سنگین مجهز شود، چون اگر چنین اتفاقی می افتاد سپاه به ارتش تبدیل می شد. آن روزها سپاه، ارتش نبود. در واقع به آن «مجمع پاسداران انقلاب اسلامی» گفته می شد. بعدها به «سپاه پاسداران انقلاب اسلامی» تغییر نام یافت. اولین فرمانده مجمع پاسداران ابوشریف بود. پس از سقوط بنی صدر، فرمانده سپاه آقای مرتضی رضایی شد. پس از او هم آقای محسن رضایی فرمانده شد. چون هر دو رضایی بودند، کسی چندان متوجه تغییر نشد و همه فرمانده سپاه را به نام رضایی می شناختند. آن روزها (قبل از سال ۵۸) من با آقایان صالح حیدری، جمشید دستجردی و ابوطالب نیرومند (که عضو سپاه کردستان بودند) بودم. با توجه به اینکه در غرب بودیم و مشکلات زیادی داشتیم کنجکاو بودم ببینیم در جنوب اوضاع چگونه است، بنابراین با آغاز جنگ از طرف سپاه به جنوب کشور اعزام شدم و در سال ۵۹ (درحالی که تقریباً ۱۸ ساله بودم)، به جبهه رفتم و آقا سید مجتبی را آنجا دیدم. مدت ۱۶ روز با آقای هاشمی در جبهه بودم.

### در برخورد با جبهه و جنگ، اولین برداشت شما چه بود؟

منطقه با آنچه که شنیده بودم خیلی تفاوت داشت و بسیار تعجب کردم. ما امکانات و تجهیزات کافی نداشتیم. در آنجا به هر نفر با کلی دردرس و خواهش و تمنا یک اسلحه ام-یک می دادند. بعدها کم کم اسلحه ژ-۳ هم به رزمندهها دادند. به خاطر دارم آقای هاشمی طی یک سخنرانی گفت: «ما در مقابل خمپاره، گوشت می خواهیم». آن زمان آقا سید مجتبی فرمانده ایستگاه

**منطقه با آنچه که شنیده بودم خیلی تفاوت داشت و بسیار تعجب کردم. ما امکانات و تجهیزات کافی نداشتیم. در آنجا به هر نفر با کلی دردرس و خواهش و تمنا یک اسلحه ام-یک می دادند. بعدها کم کم اسلحه ژ-۳ هم به رزمندهها دادند. به خاطر دارم آقای هاشمی طی یک سخنرانی گفت: «ما در مقابل خمپاره، گوشت می خواهیم.»**

۷ آبادان بود. اوایل جنگ نیروها سازماندهی نشده و حمله ها و عملیات ها نظم نداشت. به این صورت که شهربانی، نیروی زمینی، ژاندارمری و سپاه هر یک نیروهای خودشان را داشتند و بعد از هر عملیات مشخص می شد که هر نیرو کدام قسمت را گرفته است. بیشتر عملیات ها، حمله ها و شلیخون ها در اوایل جنگ خودجوش بودند. مثلاً یک نفر که اسلحه ژ-۳ داشت و نشان می داد که می تواند با اسلحه کار کند، می گفت می خواهم جلو بروم. پس از چند دقیقه ۱۰ نفر با او همراه می شدند؛ صبح زود می رفتند و شب هنگام ۴ نفر درحالی که سه مجروح روی دوششان بود، باز می گشتند.

### از مشارکت گروه شهید هاشمی در دفاع از خرمشهر، خاطره ای را بیان کنید.

از وسط آبادان شطی می گذشت که ما در یک سمت آن و عراقی ها در سمت دیگر بودند. اوضاع واقعا آشفته بود. در کنار آبادان انبار نفتی قرار داشت و وقتی شب ها در انبار بودیم، عراقی ها ما را تحریک می کردند که به آن

سمت شط برویم. دشمن از یک سو تا خرمشهر پیش رفته و از سوی دیگر تا کوت عبدالله را گرفته بود. لنجها به کوت عبدالله می آمدند و برای نیروهایی که در آبادان مستقر بودند، مهمات می آوردند. همان طور که اشاره کردم آقا سید مجتبی فرمانده ایستگاه ۷ آبادان بود. یک شب اطلاع داده شد که عراقی ها قصد دارند با تانک به سمت خرمشهر حمله کنند. قرار شد ما هم به فرماندهی آقای هاشمی عملیاتی را انجام دهیم. نام عملیات را «دوقلوا» گذاشته بودند. آن طور که گفته شده بود خدا به آقای هاشمی دوقلو داده بود و ایشان هم با خوشحالی شیرینی گرفته و به منطقه آورده بود. ایشان رزمندهها را جمع کرد و بچهها تا آنجا که توانستند با توجه به امکانات موجود، بشکه جمع آوری و همگی با بشکهها به سمت خرمشهر حرکت کردند. سپس بشکهها را روی دو آجر گذاشتند و به هر کس یک چوب دادند تا وقتی که تانکها روشن شدند، با چوبها محکم به بشکهها بزنند. با این کار سروصدایی شبیه صدای تانک ایجاد شد و عراقی ها تصور کردند که نیروهای ایرانی با تانک قصد مقابله با آنها را دارند؛ به همین دلیل تانکهای عراقی عقب نشینی کردند.

### چه شد که به کمیته رفتید؟

پس از ۱۶ روز اقامت در جبهه، در سال ۵۹ موفق به دیدار آقای هاشمی نشدم تا ایشان را در کمیته و سپس در دشت آزادگان دیدم. لازم است بگویم پس از من برادرم مرتضی به جبهه رفت و سپس مجید برادر دیگرم را به جای خودم به جبهه فرستادم و خودم به کمیته رفتم. من عضو رسمی سپاه و عضو افتخاری کمیته بودم. در کمیته آقای هاشمی را دیدم و در سال ۶۲ همراه ایشان به دشت آزادگان رفتم. آن موقع اصغر یعقوبی در دشت آزادگان فرمانده بود. وقتی آقای هاشمی را در آنجا دیدم،

## بسیار خلاق و مبتکر بود...

«جنگهای پارتیزانی و شهید هاشمی» در گفت و شنود شاهد

یاران با سردار جانباز مصطفی باغبان

خلق و خوی ویژه شهید هاشمی و به ویژه تیپ ظاهری او حتی شرورترین افراد را نیز به سوی او جلب می کرد. او هم با گشاده روئی، آنها را می پذیرفت و با خلق خوش، ارشادشان می کرد. در این گفتگو شمه ای از این توانائی ها مطرح شده است.

درآمد





کردید؟» واقعا کسی که می توانست پشت تریبون نماز جمعه آن چنان حرف هائی را بزند، سر نترسی داشت و خیلی شجاع بود. اشاره کردم که در اوایل جنگ نیروها پراکنده و سازمان دهی نشده بودند و بیشتر حمله ها، عملیات ها و شبیخون ها خودجوش بود و نظم خاصی نداشت. به این ترتیب در والفجر مقدماتی شکست خوردیم و شروع به ساماندهی نیرو و قوا کردیم که آقا سید مجتبی به یاری ما آمد. ایشان چند گروه برای آموزش تشکیل داد. معمولا کسانی که برای آموزش در گروه ها حضور داشتند نساوارد و ناشی بودند. بسه عنوان

تازه فهمیدم هر کس که واقعا نترس و شجاع است، باید این جور جاها خودش را محک بزند. «الحق و الانصاف هم جای خطرناکی آمده بودند که هر کسی جرئتش را نداشت. این گروه تقریبا در محاصره قرار داشتند؛ یکی دیگر که به دلیل مشابهی به جبهه آمده بود، نامش هادی و پسر خوبی هم بود. یاد می آید یک بار به او گفتم: «هادی! بیل را به من بده.» دیدم دارد می خندد و گفتم: «چرا می خندی؟ بیل را بده. مارا مسخره کردی؟» متوجه شدم دستش پر از خون است. تیر از کمرش گذشته و شکمش را سوراخ کرده و خون پاشیده بود. شما تصور کنید اوضاع تا چه حد خراب بود.

**حضور اینگونه افراد در جبهه مشکلاتی ایجاد نمی کرد؟**

یک روز صبح حدود ساعت ۹ آقا سید مجتبی تعدادی از لات ها را به منطقه فرستاده بود. ما هم قوانین را به آنها گوشزد کردیم و گفتیم که نباید روز به آنجا بیایند، نباید لباس های رنگی به تن کنند و همگی باید لباس نظامی بپوشند و برای استتار لباس هایشان باید خاکی باشد و می بایست کلاه خود هایشان را به سر کنند و فقط برای انجام کارهای ضروری به مقر بازگردند. پس از توضیحات همگی می بایست به سنگر می رفتند تا شبانه به منطقه اصلی شان فرستاده می شدند. بعد از حدود یک ربع یکی از دوستان به من گفت: «بین آنها یک نفر هست که یک چوب بیل را گذاشته است و با چاقو به آن پرتاب می کند. بقیه هم دور او جمع شده اند.» رفتم دیدم که یکی از آنها که هیكل درشتی هم داشت، یک چوب بیل را با فاصله کاشته است و تعدادی چاقو را به آن پرتاب می کند. بقیه هم از او حساب می بردند. به عبارتی گنده لات شان بود. کسانی که دور او جمع شده

مثال یک بار با آقای مجتبی قاسمی (که در حال حاضر فرمانده نیروی انتظامی گیلان است) و آقای راسخ (که هم اکنون مسئول مواد مخدر منطقه شمال است)، سه تن از بچه های قائم شهر را برای آموزش نزدیک تپه ای بردیم. به هر کدام یک نارنجک دادیم تا به آن طرف تپه ای پرتاب کنند. یکی از آنها نارنجک را طوری پرتاب کرد که از تپه پائین آمد. ما هم نمی توانستیم کاری کنیم. به همین دلیل هر کدام روی یکی از بچه ها پریدیم تا به آنها آسیبی نرسد. وقتی نارنجک منفجر می شود، هر چه افراد به آن نزدیک تر باشند کمتر و هر چه دور تر باشند، بیشتر آسیب می بینند. نارنجک منفجر شد و دو سه ترکش به من و چهار پنج ترکش هم به آقای راسخ اصابت کرد. محور منطقه بزرگی است که هر لشکری یکی از گردان هایش را می فرستد تا بخشی از آن را تحویل بگیرد. یک روز حسن درویش به من گفت: «برو و یک محور را تحویل بگیر.» من هم محوری در فکه را تحویل گرفتم. در آن روزها بچه ها ده تا ده تا با رفقایشان در یک سنگر بودند.

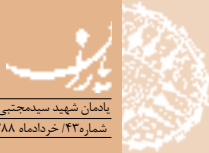
**گویا در گروه شما افرادی بودند که متفاوت از جو غالب جنگ بودند، از آنها خاطره ای در ذهن دارید؟**  
به خاطر دارم سنگری بود که اگر نفر در روز به آنجا می رفت، دشمن بلافاصله او را شناسایی می کرد و هدف می گرفت. یک بار برای آنکه نشان بدهم شجاع و نترس هستم، در روز به این سنگر رفتم. دو سنگر پشت سر هم قرار داشت. وقتی وارد شدم، دیدم ۵ نفر آنجا نشستند. می بایست یک ساعتی را در سنگر می ماندم تا عراقی ها فراموش کنند که از آنجا عبور کرده ام. از یکی از کسانی که در سنگر بود پرسیدم: «تو چه کاره هستی؟» او از لات ها بود. گفت: «من تریلی دارم و چنین و چنان هستم.» با تعجب گفتم: «تو که سن و سالی نداری، چگونه تصدیق پایه یک گرفتی؟» گفت: «همین جوری پشت فرمان می نشینم.» پرسیدم: «نوپه های چه کسانی هستند؟» گفت: «یکی محمد و یکی اصغر است.» پرسیدم: «چه شد به جبهه آمدید؟» گفت: «یک آبیچی دارم و دامادان یا قمه مرا زخمی کرد و سپس ما را به کلاتری بردند. در آنجا با من صحبت کردند و گفتند اگر مرد هستی به منطقه برو و خودت را نشان بده. من هم به منطقه آمدم و به آقای هاشمی برخوردم. او هم به ما گفت: «اینجا بچه ۱۳ ساله (حسین فهمیده) زیر تانک می رود. قمه کشی مهم نیست، چون تو قمه را می بینی و می توانی یا قمه را رد کنی یا طرفت را بزنی که تو را زند، اما گلوله و خمپاره شوخی بردار نیست. ما مثل گوشت در مقابل گلوله و خمپاره ایم.»

گفت: «تا زمانی که آقا سید مجتبی اینجاست، او فرمانده است و همه باید از او اطاعت کنند.» شهید هاشمی به شدت امتناع می کرد و می گفت: «برایان دردسر خواهد شد.» اتفاقا همین طور هم شد، چون برخی وقتی متوجه شدند شهید هاشمی آنجاست، مرتبا پیغام داده می شد که او به چه علت آنجاست؟ در مجموع آقای هاشمی در جنگ مشکلات زیادی داشت. یک روز شهید هاشمی به من گفت: «برو و یک منبری بیاور.» من هم رفتم و در دو کوه اصغر حاج حسن را دیدم. در آشپزخانه آنجا دو نفر کار می کردند، یکی رضا احمدپور بود و دیگری هم حسین نام داشت. اتفاقا وقتی وارد آشپزخانه شدم، دیدم رضا روی کیسه های آرد نشسته و شعر (برای مداحی) می گوید. به رضا گفتم: «در دشت آزادگان هستیم و نیاز به مداح داریم، همراه می آیی؟» آن زمان اسم دشت آزادگان به قول معروف بسد در رفته و به منطقه نامنی معروف شده بود که توسط عراقی ها زیاد مورد حمله قرار می گرفت، به همین دلیل احمدپور و همین طور هم حسین هیچ کدام قبول نکردند همراه بیایند. به رضا گفتم: «پس دفتر شعرت را بده تا چند شعر را یادداشت و خودم مداحی کنم.» که باز هم قبول نکرد. وقتی برای کاری بیرون رفت، مخفیانه دفترش را برداشتم و با اصغر حاج حسن به دشت آزادگان برگشتم. به آقای هاشمی گفتم: «یک منبری خوب آوردم.» آقای هاشمی گفت: «پس چه کسی مداحی می کند؟» گفتم: «دفتر شعر رضا احمدپور را آورده ام و خودم مداحی می کنم.» او هم پذیرفت، اصغر سخنرانی خوبی کرد. پس از مراسم ضمن صحبت با یکدیگر متوجه شدیم رضا و حسین برای گرفتن دفتر آمده اند. من هم دفتر را دادم و گفتم: «دفترتان را بگیرید. فقط می خواستم ببینید اینجا منطقه نیست.» پس از آن با اصغر حاج حسن و شهید هاشمی گرم گفتگو شدیم. اصغر، آقا سید مجتبی را می شناخت و به او گفت: «یادتان می آید یک بار در نماز جمعه تریبون را به دست گرفتید و علیه بنی صدر صحبت هائی



**در اوایل جنگ نیروها پراکنده و سازمان دهی نشده بودند و بیشتر حمله ها، عملیات ها و شبیخون ها خودجوش بود و نظم خاصی نداشت. به این ترتیب در والفجر مقدماتی شکست خوردیم و شروع به ساماندهی نیرو و قوا کردیم که آقا سید مجتبی به یاری ما آمد. ایشان چند گروه برای آموزش تشکیل داد. معمولا کسانی که برای آموزش در گروه ها حضور داشتند نساوارد و ناشی بودند.**





که پشتش را به دلیل سوختگی بسته‌اند نشسته است و می‌گوید او را به من نشان بدهید. دوستان می‌گفتند: «تا مدت‌ها دنبال ما بود.»

**درباره شخصیت و منش شهید هاشمی برایمان بگوئید.**

آقای هاشمی در یک کلام مرد لوتی منش و شجاعی بود. آنچه درباره ایشان باید گفته شود این است که بسیار خلاق و مبتکر بود. در این باره خاطره‌ای را برایتان بازگو می‌کنم. دریاچه ماهی منطقه‌ای بود که عراقی‌ها در آن آب می‌انداختند. روز بعد نیروهای ما با پمپ آب را خالی می‌کردند. دوباره عراقی‌ها آن را با آب پر می‌کردند. از یک سسور عراقی‌ها آنجا را آب می‌انداختند که ما توانیم به آن منطقه برویم از این سو مخارج خالی کردن آب با پمپ بالا بود؛ به همین دلیل شهید هاشمی گفت: «به جای آنکه آب را خالی کنیم از رودخانه آنقدر آب می‌ریزیم که بتوانیم قایق به آب بیندازیم.» یعنی‌ها هم دیدند که امکان خالی کردن آب برایشان نیست و نیروهای ایرانی هم که از قایق استفاده می‌کنند، بنابراین از آلمان تعدادی مین خورشیدی خریداری کردند و به آب انداختند تا وقتی قایق‌ها به مین‌ها برخورد می‌کنند، منفجر شوند. به این ترتیب جلوی پیشروی نیروهای ما گرفته شد و استفاده از قایق هم ممکن نبود. دوباره آقای هاشمی گفت: «از شیلات تخم ماهی بگیریم و ماهی پرورش دهیم تا غذای رزمندگان تامین شود.» به همین دلیل نام آنجا دریاچه ماهی شد.

آقا سید مجتبی واقعا مرد خلاق و خوش فکری بود. اوایل جنگ می‌گفت: «چون ما نمی‌توانیم همه را آموزش دهیم، یک نفر را آموزش دهید و ۵ نفر را به او بسپارید تا آنها را آموزش دهد.» اوایل شرایط بسیار دشوار بود و پادگان آموزشی نداشتیم.

**اگر راجع به دوران آموزشی خاطره‌ای دارید بفرمایید.**

در سال ۵۸ ما را برای آموزش به پادگان نصر فرستادند تا پس از پایان دوره به کردستان اعزام شویم. در آنجا ارتشی‌ها به ما آموزش می‌دادند. به خاطر دارم سرهنگی که ما را آموزش می‌داد گفته بود: «هیچ کس حق ندارد با خود کلت بیاورد. در این صورت کلت را به پایش می‌زنم و او را اخراج می‌کنم.» قبل از جلسه ششم یا هفتم آموزش بود که یکی از بچه‌ها که به تازگی عقد کرده بود، کلتی را به کمرش بسته و به منزل خانواده همسرش رفته بود تا آن را به آنها نشان بدهد. شب را هم آنجا گذرانده بود. صبح چون می‌ترسید کلت را در منزل و نزد خانواده همسرش نگاه دارد، به‌ناچار آن را با خود به پادگان آورد. بعد از مراسم صبحگاهی برای آموزش رفتیم. آن روز سرهنگ به ما گفت: «امروز می‌خواهم به شما تیربار یاد بدهم. آموزش امروز ما، آموزشی نیست که شما یاد بگیرید. آموزشی است که من می‌خواهم یاد بگیرم. تیربار مسلح است و هر کس از جایش تکان بخورد، شلیک می‌کنم. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم والقاسم الجبارین. من سرهنگ عباسی فرمانده یگان دوم مجاهدین می‌خواهم همه شما را ترور کنم.» کاملا جدی بود و کسی نمی‌توانست حرکت کند. آن شخصی که با خود کلت داشت، فوراً به آن سرهنگ شلیک کرد و او را از پای درآورد. اگر این کار را نمی‌کرد، همه ما کشته می‌شدیم. خوشحال شدیم و خدا را شکر کردیم و هر کس از خوشحالی هرچه در جیب داشت، به او داد و از او خیلی تشکر کردیم. ■

### شهید هاشمی در یک کلام مردی لوتی منش و شجاع و بسیار خلاق و مبتکر و خوش فکر بود. اوایل جنگ می‌گفت: «چون ما نمی‌توانیم همه را آموزش دهیم. یک نفر را به او بسپارید تا آنها را آموزش دهد.»

درمانگاه برو. پس از سه چهار دقیقه به ما گفت: «بلند شوید دارم می‌سوزم.» من هم به او گفتم: «ترکش در حال حرکت است.» به همین دلیل احساس سوزش می‌کنی.» پس از ده دقیقه با فریاد گفت: «دارم می‌سوزم! ولم کنیدا! والله سوختم. سوختم.» من هم گفتم: «به خاطر آن ترکش است، الان به درمانگاه می‌رسیم.» او هم با داد و فریاد گفت: «به این دلیل نیست، پشتم دارد می‌سوزد.» گفتم: «ترکش به سمت ریه‌هایت حرکت کرده است، به همین دلیل احساس سوزش می‌کنی.» بالاخره به بهداری رسیدیم. او ما را کنار زد و با شتاب از آمبولانس بیرون پرید. دیدیم که از پشتش دود بلند می‌شود و کف آمبولانس داغ داغ است. اگر روز به کف آمبولانس چسبیده بود. وقتی پشتش را نگاه کردم دیدم جای شش پیچ و شیارهای کف مائین پشت کمرش افتاده است. فوری به دوستان گفتم: «فرار کنید که الان حسابه‌مان را می‌رسد.»

منطقه ما در فکه تپه دوقلو بود. طی عملیاتی یک شهید دادیم وقتی شهید را آوردند، آقا سید مجتبی کنار پیکرش نشست و چند دقیقه‌ای با او خلوت کرد. سپس پیکر مبارکش را تشییع کردیم و در آمبولانس گذاشتیم و به عقب فرستادیم. پس از مدتی به تهران رفتیم. به خاطر ندارم مراسم هفت آن شهید بود یا یادبود که در مسجد المهدی واقع در خیابان دکتر شریعتی برگزار شد. وارد مسجد شدم و دیدم آقا سید مجتبی و اصغر یعقوبی هم هستند. متوجه شدم که کسی با انگشت مرا نشان می‌دهد. دقت کردم و فهمیدم همان شخص درحالی

بودند، می‌گفتند: «تا زمانی که او به سنگر نرود ما هم نمی‌رویم.» اوضاع خطرناک بود، چون همگی از یک طرف لباس‌های رنگی به تن داشتند و از طرف دیگر ایستاده و تجمع کرده بودند و احتمال پرتاب خمپاره از سوی دشمن زیاد بود. جلو رفتم و گفتم: «همه اینها مثل تو از لات‌ها و بچه‌های اسلام‌شهر هستند. این کار را نکن.» فرمانده من آقای هاشمی است، هرچه او بگوید گوش می‌کنم.» و مرتباً به چوب چاقو پرتاب می‌کرد. بعد که چاقوهایش تمام می‌شد، دوباره چاقوها را از چوب جمع و پرتاب می‌کرد. ماجرا را برای آقای هاشمی شرح دادم. او هم گفت: «بگوئید عقب بیاید تا با او صحبت کنم.» من هم به آن شخص گفتم: «آقای هاشمی می‌گویند بیا عقب...» او هم دایماً می‌گفت: «به آقای هاشمی بگو خودش بیاید.» گفتم: «بیا با هم برویم و با بیسیم با آقا سید مجتبی صحبت کن.» گفت: «نه! خودش باید بیاید.» به آقای هاشمی گفتم. ایشان گفت: «بگو عقب بیاید و ده کیسه نان برای بچه‌ها ببر.» رفتم و پیغام آقای هاشمی را دادم. او گفت: «من گول این حرف‌ها را نمی‌خورم.» دوباره گفتم: «آقا سید مجتبی گفتند، بیا یک مائین به تو می‌دهیم تا برای بچه‌ها آب بیاوری...» باز هم جواب داد: «نه گول این حرف‌ها را نمی‌خورم. بگو خودش بیاید.» همان‌طور که گفتم ما هم نگران بودیم که اگر عراقی‌ها هدف می‌گرفتند و خمپاره می‌زدند ۸-۹ شهید و ۱۰-۱۵ مجروح می‌دادیم. وقتی دیدم نمی‌توانم از پس آنها بربیایم، رفتم و دو رکعت نماز خواندم و با خود گفتم: «یا امام زمان! اگر آنها به سنگر نروند و خمپاره شلیک شود، جواب خانواده‌هایشان را چه بدهیم؟» در همین اثنا صدای شلیک خمپاره را شنیدیم. به سرعت بیرون آمدم و در کمال تعجب دیدم همگی سالمند و فقط آن شخص ترکش خورده است. بلافاصله با چند تن از دوستان هماهنگ کردیم که بهترین فرصت است تا او را به عقب بازگردانیم، بنابراین با هر زحمتی بود دست و پایش را گرفتیم و او را داخل آمبولانس انداختیم. در آمبولانس چند نفری دست و پایش را گرفتند. من هم روی سینه‌اش پریدم تا نتواند حرکت کند. تا نزدیک‌ترین درمانگاه صحرایی ۱۲-۱۳ دقیقه راه بود. با وجودی که دایماً به آمبولانس خمپاره زده می‌شد، به راننده گفتم: «هرچه سریع‌تر به

